هرچه ترا آرزوست آن بکن	بر رهی آنست که فرمان برد
وانکه بدان شاد بود جان من	از تو غم و جور فراوان برد
آنچه دلم دید ز عشق بتان	وانچه همی از غم ایشان برد
زنده بر آتش نهمش زین سپس	پیش من ار نام نکویان برد

ایضا له

دلبرم سوی سفر خواهد شد	کار من زیر و زبر خواهد شد
دل خون گشته ام اندر پی وی	از ره دیده بدر خواهد شد
حال من خود ز غمش نیک بدست	وه کزین نیز بتر خواهد شد
عشق او کز همه کس پنهانست	در همه شهر سمر خواهد شد
ای بسا روز که بی روی ویم	آستینم ز دو ره تر خواهد شد
ای بسا شب که در اندیشه او	دیده پر خون جگر خواهد شد
من ندانم که مرا بی رخ او	چون یکی روز بسر خواهد شد
جانم آمد بلب و یار هنوز	تا دو سه روز دگر خواهد شد

ایضا له

که شاد و خوش آمدی کجایی	منت بادا ز بیوفایی

کو همه آن عهد و استواری — کو آن همه مهر و آشنایی

خود هیچ ز حال ما نپرسی — یک لحظه به نزد ما نیایی

جان و سر تو که هم سر آید — آن محتشمی و این گدایی

ما را چو فقاع بسته کردی — تا کوزه ز دیگران گشایی

گفتی که ز من جفا نبینی — هر چند که بیشتر آزمایی

تقصیر نمی‌کنی زهی تو — تو خود نه ز مردم جفایی

ای اشک تو باری از میانه — بر خود زده‌ای تو روشنایی

ای وصل ترا چه بود باری — گز دور رخم نمی‌نمایی

ای دل تو غلیم تیره روزی — وی عقل تو بخت تیره رایی

ایضاً له

رخت از ماه و لبت از شکرست — آنت از آن اینت از آن خوبترست

بر رخت بوسه کجا شاید داد — که نظر نیز محل نظرست

به میان نیست میان تو ز لطف — وین عجبتر که میان کمرست

تا لبت را نرسد چشم بدان — در زبانها همه نام شکرست

بوسه از لب و دندانت خوش است — خونبهای دو جهان خوشترست

ار به

از چه ناشسته زخم میخوانی / که زخم شسته بخون جگرست

بد کنی با من و گویی که مکن / گویم نیکست و آنیم بترست

با رخ و غمزهٔ تو میمانم / که گل و خار تو با یکدگرست

ایضاً له

ای که سرم با خط فرمان اوست / گوی دلم در خم چوگان اوست

دل بغمش دادم و هم جان دهم / گر لب و دندان این و دندان اوست

حال دلم هرچه پریشان‌ترست / پرتو آن زلف پریشان اوست

زهره و مه هرچه که بینی بهم / دان که زه دکوی گریبان اوست

تشنه بمیرد چو دلم هر که او / در طلب چشمهٔ حیوان اوست

چشمهٔ خورشید بدان آبروی / قطرهٔ از چاه زنخدان اوست

صبر چنان سخت کمان در غمش / سست تر از عقدهٔ پیمان اوست

دل که چنان سینه همی گردمی / دیدمش او هم نه ز مردان اوست

شاید اگر دل نبود آن ماست / زانکه بهر حال که هست آن اوست

ایضاً له

سحرگهان که گریبان آفتاب کشند / حریفکان صبوحی شراب ناب کشند

برون در بنشانند عقل و ایمان را / چو در سراچهٔ خلوت بلب شراب کشند

کنند زحمت هستی ز راه مستی دور / که جنس و ناجنس از یکدگر عذاب کشند

بدانکه تا بنشانند گرد دیده ز وجود / بپشت مردمک دیده مشک ناب کشند

ز آه سینه دو صد میل آتشین هر دم / بدست غیرت در چشم آفتاب کشند

بگاه عربده دندان عقل در شکنند / قلم بدست نهنجا بر سر صواب کشند

اگر خرد [illegible] ز راه کن مکن گوید / ز باده بر رخ او خنجر عتاب کشند

ببوی آنکه ببوسند روی شاهد خویش / چو زلف یار بسی بند پیچ و تاب کشند

چه خوش بود که سحرگاه ساقیان جهان / بدست خویش قدحهای چون گلاب کشند

ولیک سلسلهٔ صبر حلقه حلقه کنند / اگر بناز دمی روی در نقاب کشند

خنک کسی که ازین باده مست و بیخبرش / بغل گرفته ز مجلس بجامه خواب کشند

ایضاً له

سحرگهان که ز بهر صبوح برخیزم / هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزم

چو زلف یار بپایش در افتم از سر ذوق / شکسته بسته و آنگه ز دست برخیزم

چو خط دوست زنم دست در گل و سوسن / چو زلف یار بسرو سهی بیاویزم

بدان امید که با یار خلوتی سازم / ز باده مست شوم تا ز خویش بگریزم

بیت

میست آن لب چون لعل و من ز غایت عشق — همه تن آب شوم تا بمی بر آمیزم

نثار کان دندان بکام در شکنم — بگاه عربده گر با سپهر بستیزم

چو می بدست بود از جهان نیندیشم — چو یار یار بود از فلک نپرهیزم

جهان خراب شود گر من اندرین مجلس — ز نیم خورده خود جرعه بر دریزم

ایضا له

سحرگهان که دم صبح در هوا گیرد — صبا چراغ گل از شمع مهر زودا گیرد

بگرید ابر بهاری و غنچه از سر لطف — سرشک او همه در دامن قبا گیرد

هر آنچه سوسن آزاد بر زبان راند — ز خوش زبانی او زود در صبا گیرد

چو افتد آتش خورشید در خزانه شب — چراغ لاله از روشنی فرا گیرد

ز شرم روی تو هم گل چنان بر آمد سرخ — که پای تا سر او آتش حیا گیرد

بر شکفته ژاله ز رخسار لاله رونق یافت — گهر بهانه از جوهری بها گیرد

چنین که گل بجوانی و حسن مغرور ست — حدیث بلبل عاشق در او کجا گیرد

ز رشک چشم تو غنچه اگر چه زر دارد — دهان بوا بر گشاید و زر و عطا گیرد

ایضا له

سحرگهان که صبا نافه گهر بیزد — زبانه عنبر و کافور بر هم آویزد

بگسترند عروسان باغ دامن خویش / چو ابر بر سرشان زاستین گهر ریزد

خیال دوست چو در چشم خفتگان بزند / زخواب مردمک دیده را بر انگیزد

ببوی آنک گر پی برد بخاک درش / دلم چو بوی بباد هوا در آویزد

کسی که آفت مستی خویش بشناسد / بپای مستی از کوی عقل بگریزد

هوای طبع تو سرپوش آتش شوق است / چو باد حرص تو بنشست شوق برخیزد

ایضا له

اگر دلدار من روزی نقاب از رخ براندازد / بسا عاشق که در پایش بدست خود سر اندازد

بجانم در زند آتش چو زلفش عنبر افشاند / دلم را آب گرداند چو لعلش شکر اندازد

هزاران گردن افرازان چو بر سر گرده آهو / که تا آواز مهر صید کمندی اندر اندازد

بدان تا عاشقان را باد بر دل کم نهد باری / بروز باد هر ساعت گره بر عنبر اندازد

کند مستی دلم زان می که او از خون من ریزد / کنم نقل لب و دندان ز سنگی کو در اندازد

ز مستان راست اندازی ندارد چشم نرگس / مگر چشمش که چون شد مست ناوک بهتر اندازد

چو اندازد بمن تیری کنم در سینه پنهانش / بدان تا از پی آن تیر تیری دیگر اندازد

کسی کز سوز عشق او چو آتش یافت دل گرمی / بوجد اندر سر افشاند چو رقص آید سر اندازد

کند در دیده عبهر تجلی مردم دیده / گر او از گوشه چشمی نظر بر عبهر اندازد

اگر

اگرچه نیست دریای غمت را هیچ پایانی | مبادا آنکه او ما را ازین دریا براندازد

ایضاً له

دوری از یار اختیاری نیست | لیک ما را ز بخت یاری نیست

چکنم با ستیزه روی بخت | چاره‌ای الا که سازگاری نیست

هم ز عشقت بپرس حال دلم | گر بقول من استواری نیست

تا بگوید که بی توام شب و روز | کار جز ناله‌های زاری نیست

عشق و نام نکو چگونه بود | عشق جز رنج جانسپاری نیست

ای که در عشق عافیت طلبی | غلطست اینکه می‌شماری نیست

هر کجا عشق مستی و پستیست | علم و زهد و بزرگواری نیست

عشق از سرزنش کجا ترسد | عاشقی جز که بردباری نیست

بر سر کوی عاشقان چکند | هر کرا برگ خاکساری نیست

ایضاً له

در فراقت دل ازین سوخته بر نتوان داشت | خویشتن را به ازین زیر و زبر نتوان داشت

سرخ‌روی از لعل تو میدارم چشم | وین چنین چشم بجز خون جگر نتوان داشت

تیغ خشم تو چنان خون عزیزان ریزد | که خود از لذتش از زخم خبر نتوان داشت

از میان تو چو طرفی نتوانم بربست
پس ازین بسته مرا هیچ کمر نتوان داشت

در ره فتنه ازین سر که جمالت دارد
با قوی دستی او رای کمر نتوان داشت

غم دستار و کله بود ازین پیش کنون
بیم از آنست که خود گوش بسر نتوان داشت

گوهر اشک من از لعل دل آویز آمد
گر ازو چشم چو از لعل تو بر نتوان داشت

مردم چشم مرا خون ز قدح‌ها بچکید
پیش ازین او را بر رهگذر نتوان داشت

چشمت از جور دمی کرد نظر در کارم
خود از این چشم جز این چشم دگر نتوان داشت

چند گویی که بخود دار نظر تا برهی
تا تو باشی بخود ای دوست نظر نتوان داشت

ایضا له

امید راحت از عالم ندارم
اگر شادیست ور غم غم ندارم

همه عالم دمیست وین عجب‌تر
که در عالم یکی همدم ندارم

اگر افزون شود خرم نگردم
وگر نقصان کند ماتم ندارم

بپذ بگفتم من از دنیا و عقبت
که حاجت بر بنی آدم ندارم

نبینم هرگز از من روی شادی
دل خود را بغم خرم ندارم

اگر بی بهره‌ام از کار گیتی
نصیب محنت از کس هم ندارم

چو گیرم غم صد ساله در پیش
که امید زندگی یک دم ندارم

ایضا له

ترا یک ذره خود پروای ما نیست / به نیک و بد دلت را رای ما نیست

چه بد کردم که بر خاک در تو / سگان را هست جای و جای ما نیست

فراوان عاشقان داری و لیکن / بدلسوزی یکی همتای ما نیست

چه سازم چاره وصلت چه داریم / که این معنی بدست و پای ما نیست

مرا در غم شکیبایی مفرمای / که این کار دل شیدای ما نیست

تو معذوری که شبهای دراز / خبر از چشم شب پیمای ما نیست

مرا از درد دل دل نیست برجای / ترا از حسن خویش پروای ما نیست

مرا شد بر در سودای تو دل / دلت را خود سر سودای ما نیست

ایضا له

زان شب که دست در بر آغوش کرده‌ام / یکباره ترک صبر و دل و هوش کرده‌ام

هرچه آن نه عشق تست ببازی شمرده‌ام / هرچه آن نه یاد تست فراموش کرده‌ام

در چشم من نشد ز دست یکی دانه گهر / هر نکته که از دهنت گوش کرده‌ام

بر چرخ میرسید خروش من از فراق / اکنون بوعده های تو خاموش کرده‌ام

از چشم نیم خواب تو افزون درد شست / آن ناله‌ها که من ز غمت در دهن کرده‌ام

دستم که زیر سنگ فراقت هر شبی — تا روز با تو در غم آغوش کرده‌ام
پرسیدم از دلم که چرا دوری از برم — گفتا که خود فدا رخ نیکوش کرده‌ام

ایضاً له

رخت تا ماه آهی برنتابد — غمت هر دستگاهی برنتابد
چنان نازک رخی داری که امروز — بصد حیلت نگاهی برنتابد
رخت را برگ زر و نیم نیست تناید — زلال ار برگ کاهی برنتابد
دلم را مختصر جاییست بس تنگ — چنین انبه سپاهی برنتابد
همی ترسم که کسب حوزانی تو — فغان دادخواهی برنتابد
نمی تابد رخت از ناله من — مکن کاینه آهی برنتابد
رخت چون سر بیش نهد برای خوبی — عنان از دست شاهی برنتابد
دل عاشق عتابی بر نگیرد — سر نرگس کلاهی برنتابد

ایضاً له

رخ و زلف از شکرفی صفت بهار دارد — خنک آنکه سرو قدی چو تو در کنار دارد
لب لعل دلفریبت ز گهر خلاصه دارد — سر زلف مشکبارت ز بنفشه تار دارد
رخ چون مهت که عزم دادت دارد — اثری همی بماند که سرشکار دارد

کمند

که کمند عنبرین را زده سوی حلقه کرده
که خدنگهای مشکین چو زبان مار دارد

دل خود طلب چو کردم بر نرگس تو گفتا
بر وای فلان و بهمان بر ما چکار دارد

چو بسی بگفتم او را بکرشمه گفت با تو
سر گفت و گو ندارم که سر خمار دارد

چه دهی صداع مستان چه دهی حدیث بیخود
که کمینه بنده ولی تو به از آن هزار دارد

چو بترک دل بگفتم غم جان خورم که ترسم
که چو دست یافت از وی هم از این شمار دارد

ایضا له

چه جفا بود کز آن ترک ختن نشنیدم
چه محالات کز آن عهدشکن نشنیدم

هر کسی گوید کو را دهنی هست ولیک
من بسی جستم و جز نام دهن نشنیدم

تا بدیدم که همی زنگ ختن بر جو زد
پس از آن هیچ چمن بوی سمن نشنیدم

راز زلف تو اگرچه ز صبا فاش شدست
من حکایت بجز از مشک ختن نشنیدم

راستی را سخن قد تو هر جا که برفت
بجز از آزادی از سرو چمن نشنیدم

دوش بگذشتم و دشنام بهی داد مرا
بنده منت کش گردم و پندست که این نشنیدم

گرچه لعلش ز سر ناخوشی آن می‌گفت
من از و خوشتر از آن هیچ سخن نشنیدم

عقل آن روز که من در پی دل می‌رفتم
گفت کابنخانه صواب است شدی نشنیدم

ایضا له

تا بر دیدی که ابر تر دامن — باغ را کرد پر گهر دامن

گل ز بهر نثار بر چیدن — پیرهن کرد پیش بر دامن

غنچه تنگ چشم را از چه — هست پر خرده های زر دامن

از گدایی چو نرگس خوش بینند — باز گیرد ز یکدگر دامن

سرو آزاد بین چو چالاکان — در زده چست در کمر دامن

پای در آب می نهد زیرا — کرد از ساق را نشست تر دامن

گرچه از خار غنچه گل را — میخها کو فتد بر دامن

روی بگشاد در نمی بندد — در جده و در پی سفر دامن

وانکه آهنگ چاه زنخ کشید — کش بگیرد ز ره گذر دامن

کف برآورده پای در زنجیر — آب دیوانه شکل تر دامن

وانکه اندر قفای دیوانه — کوه کرد دست سنگ پر دامن

رباعی

دوش با من نگار من آن کرد — که بصد سال عذر نتوان کرد

زلف پر بند خود بدستم داد — حل آن مشکلاتم آسان کرد

قصب از پیش ماه دو رخسار انداخت — آفتابی ز صبح تابان کرد

بسکه خنده چون دهان بگشاد ‌‌ ‌ پسته را دل ز رشک بریان کرد

لشکر حسن او ز بسیاری ‌ ‌ هر کجا بر گذشت ویران کرد

هر دلی را که نقش دید از دور ‌ ‌ به وی از غمزه تیرباران کرد

زلف پر بند را ز خم بگشاد ‌ ‌ خاطر مشکبیز از آن پریشان کرد

چشم جادوش ریش دلها را ‌ ‌ نوش دارو ز نیش پیکان کرد

یک جهان آرزوی گرسنه را ‌ ‌ دهن او به هیچ مهمان کرد

عالم جادوان کافر را ‌ ‌ به حدیث لبش مسلمان کرد

ای ز سر لطف و از خداوندی ‌ ‌ هرچه آن بنده گفت فرمان کرد

بر خلاف طبیعت خوبان ‌ ‌ هرچه من خواستم هم آن کرد

عاشقی بود و پس بجزم شدن ‌ ‌ قامت سرو را خرامان کرد

سرو را از شکوه ساخت غلاف ‌ ‌ ماه را تهر بند لبستان کرد

زیر یک چادر آن همه فتنه ‌ ‌ بس ندانم چگونه پنهان کرد

ایضاً له

دلم در آرزوی عشق روی جانانست ‌ ‌ بعشق می نرسم این همه بلا زانست

همه از این سوی عشقست آنچه رنج و بلاست ‌ ‌ چو جان بعشق گرو گشت عشق آسانست

تو مرد عشق نباشی ولاف عشق زنی | تو آن کمال شناسی وعین نقصانست
نخست شرط ره عشق دیده بیناست | که عشق چهره خوبان نه کار کورانست
چو دیده ور نشوی انکه حجاب رخسار است | که شرح هر یک ازانها بنهایت دانست
چو از حجاب بروی بدون شد همه یکیک | حجاب هستی تو صد هزار چندانست
چو هستی تو ز پیش تو رخت بر بندد | کلوح آینه حسن روی جانانست
چو در سراچه عشق آمدی ز حل مدخل | گناه طاعت محض است و کفر ایمانست
عنان بیهده از دل بعشق دفع نشود | چو عشق صدق بود درد عین درمانست
بجان عشق که تا ان زنده بود جاویدان | خنک کسی که حیاتش بلطف جانانست

ایضا له

بجز از غصه‌های مشکل من | چیست از روزگار حاصل من
نیک سرگشته‌ام نمیدانم | که جهان تا چه خواست با دل من
خالی از خون دل نیم گوئی | شد سرشته ز خون دل گل من
جان نستاند سپهر و عشوه دهد | نیست انصاف با معاملش
وه که چون در مقام اندیشه | میچکد خون ز حال مشکل من
ز آن همه رنجهای بی ثمره | وان همه سعیهای باطل من

گر جهان منزل طرب گردد	سر کوی غمت منزل من

ایضا له

آه از این زندگی ناخوش من	سوز دل و خاطر مشوش من
سپر زخم حادثات شده است	دل بر تیر همچو ترکش من
طمع خوش دلی ندارم از آنک	روز خوش کرده است شب خوش من
هم عفا الله مردم چشمم	کابکی میزند بر آتش من

ایضا له

یاد باد آنکه حریفان بهم می بودیم	دوستکانی که همه یکدل و محرم بودیم
نو حریفانی و پاکیزه تر از قطره آب	بر نشسته بگل و لاله چو شبنم بودیم
هر یکی عالمی از فضل و هنرمندی باز	فارغ از یکدیگر و گردش عالم بودیم
هر کجا بستگی بود کلیدش گشتیم	هر کجا خستگی آمد مرهم بودیم
در لطافت همه چون باد صبا سست علاف	در وفا کوه صفت ثابت و محکم بودیم
روز کوشش همه هم پشت جوانان بودیم	شب خلوت همه یکرو و زنه همدم بودیم
حلقه زلف بتان تنگ همی بردیم	که ز دلداری در بند دل هم بودیم
هر کجا پر هنری یا سخن آرایی بود	بدل ایشان نزد دیگر از غم بودیم

آنچنان فارغ و آزاد بدیدیم ز غم دل ‌‌ ‌‌ ‌‌ که تو گفتی که نه از عالم و آدم بودیم

ایضا له

خون دل آرد و دیده بدامن همی کشم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بار گران نه در خور این تن همی کشم

رخسار من چو کاه و بر او دانهای اشک ‌‌ ‌‌ ‌‌ این کاه دانه بین که بخرمن همی کشم

افتاده ام چو سایه و چالاک میدوم ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون سوزنم برهنه و دامن همی کشم

شاید که چون صراحی خونم همی خورند ‌‌ ‌‌ ‌‌ زیرا که سر ندارم و گردن همی کشم

از عجز همچو گل سپر از آب افکنم ‌‌ ‌‌ ‌‌ وانکه ز عجب تیغ چو سوسن همی کشم

در میکشم بتار نفس قطرهای آب ‌‌ ‌‌ ‌‌ دُر دانه که در سر سوزن همی کشم

معذورم ار ز گریه مرا صبر و دل نماند ‌‌ ‌‌ ‌‌ وین طعنها نگر که ز دشمن همی کشم

رنجی که از کشیدن آن کوه عاجز است ‌‌ ‌‌ ‌‌ با آنکه نیست تاب کشیدن همی کشم

ایضا له

گشت آشکاره راز دلم بر زبان اشک ‌‌ ‌‌ ‌‌ از چشم خلق از آن بفتادم بسان اشک

افکنده پاره پاره دلم در دهان خلق ‌‌ ‌‌ ‌‌ زان پاره پاره می نهمش در دهان اشک

بر دوخت چشم من از خواب گشته ‌‌ ‌‌ ‌‌ دوزد تا بسوزن مژه ام ریسمان اشک

زانکه نگه گشت سینه من منزل غمت ‌‌ ‌‌ ‌‌ می نعلدر زد هر من کاروان اشک

صفرای اوست رنگ رخم در فراق او — از بهر آن همیشه خورم ناردان اشک

زان بهر مان بروی در آید سرشک من — کز دست اختیار برون شد عنان اشک

تا بر رخت بنفشهٔ گلنار بر دمید — می بشکفد ز نرگس من ارغوان اشک

دل در میان اشک و من اندر میان دل — فتوی دهد بخون دل من زبان اشک

هر گوشه‌ای که من بگریم ز دست غم — آرد غم تو پی بسرم بر نشان اشک

رباعیات

زین گونه که تو دلربای فاشی — عاشق خواهی ز رشک صد تیر اشی

معشوقهٔ تو بعشق کس نیست گرو — هم بر تو بنازی که عاشق خود باشی

ایضا له

یاد تو کند کسی که خامُش باشد — مست تو بود کسی که با هُش باشد

آنجا که برد غمزهٔ تو دست بتیغ — جان آن ببرد که خویشتن کش باشد

ایضا له

شاید که دلم میل بسوی تو کند — زیبد که همیشه آرزوی تو کند

پروانه چو در فروغ رویت نگرد

بگذارد شمع و قصد روی تو کند

هرجا که ز مهرت نظری افتادست
سودا زده بر گذری افتادست
در کوی وصال تو که آید آنجا
هر پای که در نهی سری افتادست

رباعی

با آنکه به هیچ سال نیم در خور تو
باطل نکنم نام خود از دفتر تو
هرچند سر من نبود از در تو
تا سر دارم همی زنم بر در تو

رباعی

صاحب نظران چو شمع در بر گیرند
از هیچ حساب خویشتن کم گیرند
چون آفت خود ز خویشتن بشناسند
خالی سر خود بدست خود بر گیرند

رباعی

تیغ تو که بنده میکند شاهان را
آورد بسی براه گمراهان را
در دست تو یک قطره آبست ولیک
آبیست ز سر گذشته بدخواهان را

رباعی

در روی زمین هیچ کست دشمن نیست
کش منت شمشیر تو در گردن نیست
چون ساغر می جان بدهد از کف دست
خصم تو که چون کوزه سرش از تن نیست

نه کوه گران پای بر آرد با تو | نه باد سبک چمید یارد با تو
چون میوه به پای خود رود بر سر دار | هر کو چو گیاه سر بر آرد با تو

ایضا له

خصم تو که دارد رخ زرد و دل تنگ | پیوسته چو تیغ میزند سر بر سنگ
آورد برهنه دست بر گردن او | آهیخته قدر رخ لبهی پر از رنگ

ایضا له

خصم تو که همچو تیغ شد جمله زبان | سر در سر نیزه کرد مانند سنان
چون تیر تو بجست دی زد بیت او امروز | زه در گردن همیکشد پشت چوگان

ایضا له

هر کونه زرا صدق گوینده شود | مجموع بتو نکاه و پراکنده شود
هر لفظ که نیست جان معنی با او | دشوار ز دل مرده بدو زنده شود

ایضا له

یکروز فلک کار مرا ساز نداد | هرگز سوی من بخت خوش آواز نداد
یکشب نفسی از سر شادی نزدم | کاز روز بدم صد غمم باز نداد

گلی را دیدم دمیده از کام آتش
از آب گرفته هفت اندام آتش
گفتم که چه شد گفت بلاییست دراز
کوتاهی عمر پس سرانجام آتش

رباعی

شد عمر و نشد هیچ مرادی حاصل
وز بهر سفر نگشت زادی حاصل
از علم نشد وجه جهادی حاصل
وز عقل نگشت اعتقادی حاصل

رباعی

ای دل زر و سیم را میندیش و مخور
آن روز پسین را غمی بیش مخور
اندر غم این و آن ابر بردی عمر
خوردی غم هر چیز غم خویش مخور

رباعی

عمر تو درین هوس هبا خواهد شد
گر چرخ امید تو روا خواهد شد
اندیشه نمیکنی که این جان عزیز
چون از تو برون شود کجا خواهد شد

رباعی

چون جمیت بلای زندگی بیش از مرگ
چندین چه کنی رنجه دل خویش از مرگ
گر زندگی ایت میندیش از مرگ
جهدی بکن و بمیر خود پیش از مرگ

برمن که از این پس غم عالم نخورم — شادی و غمش تا بتوانم نخورم
گر تاج نهد بر سر من هم نخورم — ور نیز کلاه هم ببرد غم نخورم

ایضا له

جایی که چنان صید زدامی برود — معذور بود دل ار زجایی برود
در دامن اشک دست زد خون دلم — تا بر پی یار چند گامی برود

ایضا له

تا دست زبر و بن برآورد چنار — صد گونه بساط عیش گسترد چنار
با سرو قدان عشق کهن از سر گیر — اکنون که بباغ دست برکرد چنار

ایضا له

تا سوز تو از میان جان بنشانم — بنشینم و شمعی بمیان بنشانم
چون آرزوی قد تو ام برخیزد — سروی بمیان بوستان بنشانم

ایضا له

از بس که رخ لاله خوش و خندانست — چشم تر نرگس اندر او حیرانست
روی که بچشم می در آید آنست
چشمی که بروی می در آید آنست

ما هم ز وجودی ز عدم ناخوشتر / عیشی چو زمانه دم بدم ناخوشتر
وین صرف شد اندر طلب چیزی خوش / مرگی بس و زندگی ز هم ناخوشتر

ایضا له

ای گریست بیکبار ره ناز مگیر / هر لحظه بهانهٔ نو آغاز مگیر
هرچند که مقصودی از آن حاصل نیست / پیغام دروغ هم ز من باز مگیر

ایضا له

امشب منم و جام می و نوشانوش / فردا بوداع دستها در آغوش
گر دولت وصل پایمردی کردی / برداشتمی من سر و دستار از دوش

ایضا له

در بند جهان کسی که از وی بتر است / چون زلف تو آشفته و آشفته‌تر است
چون چشم تو آن خوش که در عالم کو / مست است چنانکه از جهان بیخبر است

ایضا له

روی تو بدید غنچه از جای برفت / قدت بچمید و سرو از جای برفت
بگذشت صبا سحرگهی بر گلزار / بوئیت بشنید و روش از پای برفت

بیزار شدم از تو ز هر آسایش | خود چون باشد بحق در آسایش
آسایش من از دم باد سحرست | بیمار دهد وقت سحر آسایش

ایضا له

تا یاد تو جان من چو دمساز آمد | چون چنگ همه رگم بآواز آمد
پیش سخنت حدیث گوهر کردم | بنگر تو که چون بروی من باز آمد

ایضا له

هر کس که رخ و قد نگارم بیند | بر روی گل و شمع و سرو را گر بیند
نه سرو بپایستد بجای قد تو | نه شمع بجای روی او بنشیند

ایضا له

آگاه ز حال من سرگشته نه | کز عشق چو من زیر و زبر گشته نه
آن روی چو روز را بگردان از من | بنگر اندر آنکه روز برگشته نه

ایضا له

بیداری چشم خواب بختم نگرید | بر دست فنا غارت رختم نگرید
نه مرده نه زنده همچو باد نوروز
اندر تن سست جان سختم نگرید

هر دم زدنی بجورم آهنگ کنی
تو سنگ زنی بر سر من سکر کنم
تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی
من بوسه زنم بر لب تو جنگ کنی

ایضا له

چون ساغر می راز نهانم پیداست
راز دل من روشن از آن شد چو شمع
خون دل و مغز استخوانم پیداست
سوز دلم از سر زبانم پیداست

ایضا له

خواهی که جهان زیر و زبر گردانی
شرمت ناید این همه سر گردانی
تا زو تن خویش بهره ور گردانی
تا لقمهٔ خاک چرب تر گردانی

ایضا له

چوگان زلفان چو سوی میدان تازند
از خون شستنش بزخم دو ابرو اندازند
گوی از دل عاشقان مسکین سازند
وانگاه دو ابرو پیشتر می تازند

ایضا له

ترکم سوی آماجگه آمد سرمست
چون غمزهٔ خود تیر و کمان اندر دست
هر تیر که چون من از کمان دور انداخت
نالان نالان برفت و در خاک نشست

ای ترک چرا چهره برافروخته — خود از همه کینه در دل اندوخته

این تنگ گرفتن چنین بر مردم — مانا که ز چشم خویش آموخته

ایضا له

چون زلف ترا کار ببالا برسید — از وصل قدت بآرزوها برسید

گفتم چو بر آن قامت زیبا برسید — یا رب بچه نیکویی بدینجا برسید

ایضا له

این مردم چشم من دمی نابید — در جستن تو جهان همی پیماید

روزا ز هوست گرد جهان میگردد — پس شب ببر آب فرو می آید

ایضا له

روزی که بهرزه میگذاریم ز عمر — آن را بغلط همی شماریم ز عمر

سر جمله حاصل چو بر آریم ز عمر — جز غم پس افکنده نداریم ز عمر

ایضا له

یارم ز جفا هیچ رها کرد نکرد — یک وعده که فرمود وفا کرد نکرد

هر تیر که چشم مستش انداخت بمن

گویی بخطا یکی خطا کرد نکرد

نه از دل کس بوی طرب می آید
نه زنگ شکر خنده ز لب می آید
وقتی عجب از خنده کرم می آید
امروز مرا خنده عجب می آید

ایضاً له

آن شانه که چون موی تو اهل موی درو
چون اره کشم زبان ز مهر سوی درو
وان آینه که بروی در روی تو کرد
چون قبله شب و روز کنم روی درو

ایضاً له

زلف تو از آن باد که در سر دارد
جز برگ گل و لاله کام سیمی نگذارد
در سایه رخسار تو چون جای گرفت
شاید که بآفتاب سر در نارد

ایضاً له

در کوشش تو گر جای نگیرد سخنم
ور غم نخوری بحال ای سرو تنم
نامردم اگر بزخم تیغ سحری
مشکین زره تو حلقه حلقه نکنم

ایضاً له

زلفت که گرفت چون من افتاده در گردن
انداخت کمند عشق در گردن
زلفت اگر شکسته شد سر تا پای
روزی صد ره که می فتد در گردن

از بس که بلای دل ما می جستی	از خط تو در کار تو آمد سستی
ای خط که سیه باد چو روزم رویت	تا که ز کجا بر روی او برستی

ایضاً له

با دل گفتم تو باری آخر نیکی	از من دوری بیار زمن نزدیکی
دل گفت که با دهان و زلفش عمریست	تا میسازم به تنگی و تاریکی

ایضاً له

تیغ تو که همچو برگ مردم خوارست	بر پایهٔ تخت سلطنت مسمارست
گر گوهر آبدار در بحر بود	در بحر کف تو آب گوهردارست

ایضاً له

تیغ تو که لب تا لب او دندانست	دندان اجل در لب او پنهانست
در چشم حسودت ارچه آب تنکیست	بسیار جهانگیرتر از طوفانست

ایضاً له

تیغ تو گیاهیست که مردم درود	وز زخم زبان بر خطاهی دود

در رنگ بسان برگ حنا آید
سبزست بهر جا که رسد سرخ رود

خصمت که ره قضا چو بیدی جوید   پیکار ترا از خرد می‌جوید

با تیغ تو کرد خویشتن را عرضه   بیچاره در آب مرگ خود می‌جوید

ایضا له

در رزم چو کوس تو به آواز آمد   نصرت با او بطبع دمساز آمد

تیغ تو بقطع و فصل کار دشمن   هر جا که برفت با فتح رو باز آمد

ایضا له

شاها همه کار تو ز هر طرفه تر است   در عقد ظفر نثار تو تیغ گهر است

پیوند گرفت با جگر گوشه خصم   آن قطره آبی که ز صلب کمر است

ایضا له

خصم تو که هست تیغ گلگون ز قفاش   تیغ تو زبان کشید بیرون ز قفاش

در گردن خود گرفت خون خوردن از آن   هر جا که رود همی رود خون ز قفاش

ایضا له

تیغ تو که مرگ جرعه ساغر اوست   سرچشمه آب نصرت اندر بر اوست

بدخواه ره بخون دشمن بشوید

وین نیز نشان پاکی گوهر اوست

از رای تو کارها نکو خواهد شد / کار دو جهان بکام تو خواهد شد
تیغ تو بصورت ارچه آب تنک است / بس سر که در آن آب فرو خواهد شد

ایضا له

زین سر که سنان دورباشت دارد / خصمان تو را بکفت و کو نگذارد
پیوسته ز خون دشمنان آب خورد / این شاخ که مرگ دشمنان بار آرد

ایضا له

شاها ز کفت ز قاف تا قاف رسید / مثل تو نه چشم دید و نه گوش شنید
گر سایهٔ تیغ تو فتد بر دریا / لعل صدف لعل شود مروارید

ایضا له

اقبال تو با سپهر اختر بزند / نوک قلمت پای شکر بزند
وقتست که در چمن بنام کرمت / بلبل بکند خطبه و گل زر بزند

ایضا له

ای مقصد آمال درو درگه تو / وی آینهٔ غیب دل آگه تو
جان تا نره بشد از رسید نگه تو
بادا همه ساله عافیت همره تو

پیوسته کمان دولت برزه باد — روز تو ز روز و نسبت از شب به باد
تا عالم آب و خاک بر جای بود — بر روی زمین حکم تو فرمانده باد

ایضا له

در بزم ملک زهره نواگر زیبد — خورشید شراب و ماه ساغر زیبد
گر صورت نعت مملکت مصور گردد — برای ملک الملوکش افسر زیبد

ایضا له

شاها چو بداد داد هر کس دادت — داد طرب امروز بباید دادت
عالم ز فغان سوسن آزادت — میگوید نوروز مبارک بادت

ایضا له

در عرصه که سپاهت ای شاه زمن — خاکی که بچشم خویش دیدم روشن
از حلقه نعل اسب زمین زیر زره — وز صفحه تیغها هوا در جوشن

ایضا له

اقبال تو باد دایم افزاینده — صیت تو رونده دولت آینده
هم پایه قدر بر فلک ساینده
هم سایه لطف بر جهان پاینده

ای شاه زمانه کمترین بندهٔ تست — خورشید غلام رای فرخندهٔ تست
این زر پراکنده زجود تست همه جای — گرد آمده از جود پراکندهٔ تست

ایضاً له

ای مدح تو آورده قلم زان بسخن — وی ناطقه در وصف کفت بسته دهن
چون هر سخن آوری سخن از تو برد — پس چون سخن آوری کنم پیش تو من

ایضاً له

آنکو بسلامی ز تو قانع باشد — یکبار زر ها مکن که ضایع باشد
در بیت که یاد می نیاری زر هی — انشاء الله که خیر مانع باشد

ایضاً له

گرچه گر منت زنا عنان بازگرفت — دل دوستی ترا بجان بازگرفت
شهری همه در زبان گرفتند مرا — گر من قلمت چرا زبان بازگرفت

ایضاً له

ای سعد فلک را ز رخ خوب تو فال — وی مرغ کرم را ز سخایت پر و بال
چشم بدی از جمال تو دور مباد — هرچند ز تو دور بود عین کمال

ای غنچه که خنده هر دم از سر گیری — دل میبردت که لب ز هم برگیری
وی نرگس شوخ دیده بی چهرهٔ او — چشم آب نگیردت که ساغر گیری

ایضاً له

چون دید صبا میان بستان گل را — در پیش تو بی شرمی خندان گل را
در خاک در آویخت بپای بن زد ریخت — چون کرد ز خاک بنشیند باران گل را

ایضاً له

هر چند ز نرگس صفت چشم کنند — ور چه مثل از رنگ رخ لاله کنند
نه این چو رخت هست و نه آن چون چشمت — با آنکه خود از چشم و چراغ چمنند

ایضاً له

بی روی تو صبر از این فزون نتوان کرد — چون نتوان کرد صبر چون نتوان کرد
با خون دلم مهر تو آویخت چنانکه — بی خون دلم مهرت ز دل برون نتوان کرد

ایضاً له

زلف تو اگر جعد بلطافت نبود — جز راستیی از و حکایت نبود
چون هست درو کژی و ناهمواری
شکر ار نکنیم جای شکایت نبود

من دوش شراب ارغوانی خوردم	با یار بکام دوستکانی خوردم
تاریکی شب شاهد حالست که دوش	با خضر من آب زندگانی خوردم

ایضا له

خاک طبرستان ز طرب دلکش شد	خارش همه سبزه بود دیباوش شد
هر کس که نبود پوستینش از قصب	از ابر همیشه بی مرا ورش شد

ایضا له

اهل طبرستان همه چون فاخته‌اند	کز سکه سد خانه پرداخته‌اند
زان همچو شکر بآب بگداخته‌اند	کاینان چو شکر خانهٔ نی ساخته‌اند

ایضا له

پیوسته ترا حال پریشان باشد	خرج تو همه زکیسهٔ جان باشد
این مایهٔ عمر صرف در چیزی کن	کانگاه که این نباشدت آن باشد

ایضا له

تا هست ترا چراغ دانش در دست	از پای طلب همی نباید بنشست

تا روشن کردت که این جای لطیف

چون بگسلد از تو با که خواهد پیوست

قومی شده نازنده باسرار نهان / قومی شده نازنده باسباب جهان

ما ایم بدین میان نه زین قوم و نه زان / در حسرت مرده و برده عمری پایان

ایضا له

هر کو بشناخت مستی و بی‌هستی را / بفروخت بیکجرعهٔ می هستی را

مانندهٔ نرگس ارچه صاحب نظرست / در دیدهٔ خود جای کند مستی را

ایضا له

بیداد جهان بسر نخواهد آمد / واندوه تو کارگر نخواهد آمد

ضد چون تو بخاک اگر فرو خواهد شد / هم آب بآب بر نخواهد آمد

ایضا له

در دست شه آن باده که گاه بزم بین / خورشید که جان می‌کند از ماه ببین

هندوی سیه دیده بر دریا بین / اندر کف شاه خنجر شاه ببین

ایضا له

گر در همه عمر روزی از رو کم / گویی که چگونه تو با این همه غم

دانم نشود هیچ ز خوبی تو کم

آخر نه پری رفت مردمی از عالم

با آنکه زبان تست بکیر قلمت
هم می‌نکند یاد ز چاکر قلمت
هرچند که بر خطا قلم می زود
نامم بخطا نمیرود بر قلمت

ایضا له

تا با لب تو لبم هم آواز نشد
وانگه ره وصل با تو دمساز نشد
از گریهٔ دو چشم من فراهم نامد
وز خنده دهان من زهم باز نشد

ایضا له

ای ترک سمن روی من ای جان جهان
از بهر خدای این چنانست و دهان
آن سال که زاده‌ای تو در ترکستان
تنگی دهان بد مگر و قحط میان

ایضا له

تا سوز تو از میان جان بنشانم
بنشینم و شمعی بمیان بنشانم
زان سرو سهی ببوستان بنشانم
تا آرزوی قدت بدان بنشانم

ایضا له

با دل گفتم بدرد خرسند مباش
در بند نگار دیر پیوند مباش
دل گفت درت بند مرا سخت خوش است
تو مردی بکن درت بند مباش

خونخواره یار و مهربان غمزهٔ تست | مردافکن مست ناتوان غمزهٔ تست

بیمار که جان دهد فراوان باشد | بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست

ایضاً له

آنرا که ز عشق همچو آتش باشد | هر نکته که گوید همه دلکش باشد

تو قصهٔ عاشقان خود کم شنوی | بشنو بشنو که قصه‌شان خوش باشد

ایضاً له

گر لاف زنم که یار خوش خوست نه | با ما بوفا و عهد نیکوست نه

وین نادره تر که از برای تو مرا | شهری همه دشمنند و تو دوست نه

ایضاً له

حاشا که مرا بجز تو یاری باشد | یا بی تو مرا خواب و قراری باشد

تا من بزیم عشق تو ای جان جهان | در گردن من چو زینهاری باشد

ایضاً له

اندر دل تو نقش تو پیدا نکنم | بر دیده خیالت آشکارا نکنم

خود دیده و دل لایق تست لیک

من جای تو در دوزخ و دریا نکنم

نام تو چو بر زبان مرا میگذرد — صد چشمهٔ نوشش در دهان میگذرد

گفتی که چگونه میگذارد بی من — ناگفته بهشت قصه‌ام میگذرد

ایضاً له

گر قامت بنده زین نخم‌تر باشد — بامهری بسان چنبرش سر باشد

هم عاقبت زلف تو برخور باشد — کاخر گذر ز رسن بچنبر باشد

ایضاً له

می آمده چهره از عرق تر کرده — چوگان بکف و اسپ زجا بر کرده

واندر خم زلفهای گرد آلودش — صد عاشق خسته خاک بر سر کرده

ایضاً له

روی تو نقاب همچنان می پوشد — ماهی که چو ابر آسمان می پوشد

چشمت بکمان ابروان زیر نقاب — می اندازد تیر و کمان می پوشد

ایضاً له

بر چشم تو هر که را افتد چشم — با اشک برخ زرد دودی خود ا چشم

بر دیده نهد ز عشق چشمت نرگس

دارند عزیز بهر چشمی صد چشم

هر لحظه بدیگر نظرم می نگری | من را بترم تو نگری ترم می نگری
گفتی که دو روی این غلط از من نیست | لیکن تو بچشم دیگرم می نگری

ایضا له

همواره تو این عادت دلها میکن | هر بد که از آن بتر نه با ما میکن
جانها دادن عاشقان اگر دیده نه | بنمای رخ و از دور تماشا میکن

ایضا له

زلف سیهت که آشیان دل ماست | شوریده و آشفته بسان دل ماست
باور این نزنی گرچه زبان دل ماست | بر باد مده که خانمان دل ماست

ایضا له

دل با رخ تو حدیث شادی فسانه گرفت | در کوی غمت آمد و کاشانه گرفت
گر خانه خود ز سینه میخواهد دلم | اندر خم آن زلف چرا خانه گرفت

ایضا له

از لطف نمی شود مصور دهنت | ور ناز نگنجد سخن اندر دهنت

نام تو ز بانم بصد اندیشه برد
و اندیشه آنکه لب بهم برد دهنت

زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری ازا برجدا کند بصد لابه گری

پس بر رخ گل چکاند ای رشک پری حقا که هزار بار ازان خوب تری

ایضا له

سودای تو بر دگر صنم می بندم هیچم نگشاد ازان و هم می بندم

این بی مغزی بین از قلم آموخته ام رکم سر بدو تاخت و قدم می بندم

ایضا له

آلوده مشو که پاک می باید شد باشاهی که دردناک می باید شد

از باد چو آتش ار بری بر فلک چون آب بزیر خاک می باید شد

ایضا له

یاران منا چه بودتان از ناگاه کاندر پی یکدگر برفتید بگاه

ماهی بدو هفته گر برآید هر ماه دیدم که بیک هفته گرفت دو ماه

ایضا له

کار همه دنیا برابر شده گیر پس عمر برفته و اجل آمده گیر

گوی برادر خویشتن دستی بزنیم

خود نتوانی و گر توانی زده گیر

بس کس که ز جور خلق دلریش برفت — بیگانه صفت ز منزل خویش برفت

برخیز و تو نیز راه را ساخته باش — چون آنکه پس از تو آمد از پیش برفت

ایضاً له

چون موم بدست غم زبون باید شد — وانگاه بآتش اندرون باید شد

در روشنی نیمشبی همچون شمع — سوزان سوزان ز خود برون باید شد

ایضاً له

باغ از گل و لاله ارچه می آراید — بی روی تو دل دمی نمی آساید

گر چشمهٔ لاله دود بر می آید — ور گنبد گل آب فرو می آید

ایضاً له

از خار چو آمد گل رنگین بیرون — اندوه کنیم از دل غمگین بیرون

کردند نظاره را عروسان چمن — سرها ز دریچهای چوبین بیرون

ایضاً له

نرگس که در انتظار گل بود چو من — یکچند نهاده چشم بر طرف چمن

با سرخ گلش بهم چو دیدم گفتم

ای نرگس پر خمار چشمت روشن

ای دل سخن زلف مشوش بگذار
اندیشهٔ وصل یار مهوش بگذار
در سایهٔ گل این دو سه روزی از غم
گر بگذرانند با خوشان خوش بگذار

ایضاً له

گفتم که چو مست شد مرا نازارد
ور بوسه زنم برایگان بگذارد
افسوس که همچو نرگس آن بینایی
مست است و هنوز چشم تر میدارد

ایضاً له

وقتست که باز بلبل آشوب کند
فراش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن دریده خون آلود
از دست رخ تو بر سر چوب کند

ایضاً له

گفتم که ترا ماه زمین میگویند
گفتا که چنینیم نه چنین میگویند
گفتم ز در بوسه و کناری الحق
گفت آری کین شهر همین میگویند

ایضاً له

چون نیست حدیث حیلت از زر خالی
هم زر کنم ترا که چیزی مالی
زر را بفرستم که خود او چون حلوه
گوئیت بگیرد پیش من آرد حالی

از جلوهٔ گوشش تو دلم باخبرست   کین شدی طبیعت همه از بهر زرست
از گوشش تو خود قیاس می باید کرد   کانجا که زرست پاره نرم ترست

ایضا له

ای دل ز حدیث چون نمی آید کار   کم کن ز سخن که کار زر دارد زر
گر خود همه تن زبان شوی چون سوسن   چون نرگس از دیده برون آرد زر

ایضا له

وقتست که بلبل بگل آواز کند   این لابه دراز و ایدوا و ناز کند
بلبل بسخن مصاحبت آغاز کند   تا گل بشکر خنده دهن باز کند

ایضا له

هر سال که تشریف دهی چون گل نو   با باد برفتنت بود بسته گرو
من لابه کنان چو بلبل اندر پی تو   تو خنده زنان گوش در آگنده درو

ایضا له

نرگس که درآمد ز نظر آن چشمش   وز هرچه خوبست خوشتر آمد چشمش
هر خوبی اگرچه بر سر آمد چشمش
با چشم تو هم برو درآمد به چشمش

برخیز و دوای این دل تنگ بیار — وان باده مشک بوی گلرنگ بیار
اخلاط مفرح دل ار می آرد — یاقوت می و بریشم چنگ بیار

ایضا له

ای دل همه جام عاشقی نوش چو گل — پوسته لباس عاشقی پوش چو گل
چون شمع زبان آتشین دارد عشق — زنهار مباش پنبه در گوش چو گل

ایضا له

در روزه چو نیست روی می نوشیدن — گل را بچه کارست چنین خندیدن
مشکل کاریست وقت گل اندیش — قندیل بجای ساتگینی دیدن

ایضا له

شکلیست ز نقش بندی دیباگر — ابریشم و چنگ و ناخن خنیاگر
میناگر از آبگینه گر نقل کند — پس ساقی ما نیست بجز میناگر

ایضا له

تا کی ورق غم بهم در شکنیم — وین خنده می در دل غم شکنیم
برخیز و پیاله را ز می پر دل کن — تا موکب مصاف غم بهم بر شکنیم

مائیم بدست غم گرفتار همه
تسبیح گسسته بسته زنار همه
پوشیده ز خشتها و نکم پر باده
مانند قرابه پنبه دستار همه

ایضا له

آن غنچه نگر چو من گرفتار بدل
پیوسته دلش بمهر والنکار بدل
آورده فراهم سخن و بر خود پیچان
زانست که هردم زندش خار بدل

ایضا له

آن غنچه که در دوشیزه نگر آبستن
از مهر شده بیک نظر آبستن
شکلی بهزار چند زر آبستن
چون پیکانی بصد هنر آبستن

ایضا له

وقتی که صبا طره سنبل شکند
ساز طرب از نوای بلبل شکند
در گل شکند عاقلان صحبت خویش
ابله باشد که توبه بر گل شکند

ایضا له

چون غنچه که دل در تنگ ولی می افتد
از شاخ بهر باد فرو می افتد
آغاز و سرانجام همی اندیشد
وز آمد و شد خنده برو می افتد

کس در غم نیستی نماند همه عمر
باشد که بکام بگذراند همه عمر

آتش نه نخست زاد در سوخته
پس اطلس آتشی دراند همه عمر

ایضا له

گل گرچه ز حسن می نهد خار دلم
هر دانه چه کشد ز لطف تیمار دلم

جز وجه تو در روی دلم می نشود
جز قد تو در است نیست بر کار دلم

ایضا له

هر گوهر معنی که دلم کرد پسند
تا ناطقه را بهر و کنم عقدی چند

چون دید لبم بمهر جوبان در بند
آن جمله ز راه دیده بیرون افکند

ایضا له

چشمت بکرشمه از سر طنازی
دی گفت شبی بوصل ما پردازی

گویی که درین چه دیده باشد چشمت
جز آنکه همیکشد بمردم بازی

ایضا له

گفتی که بمه نگه کن انگار منم
روزی تو ام آن روز که مه را چکنم

مه چون تو کجا بود که در هر ماهی
یک شب چو رخت باشد و دیگر چو تنم

ای هیچ نخورده غم بغم خوردن من | ناگشته به پرسشی به پیراهن من
یکبار ز درین تب بگذارم در کر | باشد که بسوزد دل تو بر تن من

ایضاً له

دی صبح صفات او عزت دم نزدیم | کمتر ز یکی آه بوده هم نزدیم
بودیم همه شب من و او تا روز | در هم زده چشم و چشم بر هم نزدیم

ایضاً له

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت | دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد دامن | در وی نرسید دامن من بگرفت

ایضاً له

روزی که بدیدم میان تو چون کمرت | یا همچو قبا تنگ در آیم ببرت
در هیچ شبی چو زلف تو افتم بسرت | چون خط تو ناخوانده در آیم ز درت

ایضاً له

بی یاد تو از من نفسی بر ناید | یا محنت و هجر تو کسی بر ناید
گفتی که فلان در سر این کار شود
ترسم که بدین کار بسی بر ناید

هر بد که ز گردش زمن می آید — سبحان الله نصیب من می آید

این گریهٔ من نه بهر همت و امید — بر خویشتن این گریستن می آید

ایضاً له

زلفت همه بر لالهٔ تر می غلطد — گر برگ گل و گاه بر شکر می غلطد

روزی صد بار بر درت مردم چشم — تر می شود و بخاک در می غلطد

ایضاً له

گفتم که مرا بر تو بوسی ناز است — گفتا که ز دست چاره گرانیت راز

گفتم به تو دانی که مرا زر نبود — گفتا که برو دو دام ادر باز سخت

ایضاً له

با آنکه چو شمع بر سر آمد جانم — هم عاقبت از پای در آمد جانم

پروانهٔ وصل از تو خواهی فرمود — بشتاب که از حلق بر آمد جانم

ایضاً له

هر روز بدین نوای بنده نواز — تا تیغ نبندم هنوز می گردم باز

اکنون که بماندم ز دیدار تو باز

خاک قدمت بدیده میجویم باز

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست — تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

ایضاً له

دوشم از غم تو تنگ مشوش بودم — تا روز ز دست شب در آتش بودم
لیک ارچه شب سیاه بود و دلگیر و دراز — با او بخیال زلف تو خوش بودم

ایضاً له

خون گشت دلم ز زخم بی مرهم او — هر حال چنانکه می‌شمردم دم او
تا باز پسین نفس که گشت جدا — می گفت مرا که الله الله غم او

ایضاً له

مشتاق توام روی بمن ننمایی — بیمار توام بپرسشم نگرایی
صد بند بود مرا یکی نگشایی — آخر بچه کار دوستان باز آیی

ایضاً له

پیوسته دلم ز خرمی پرهیزد — هرجا که غمی بود در او آویزد
هر شام که بی حریف دردی باشد
هر صبحدمی بروی غم برخیزد

زلف تو چو بر روی تو افتد گویی
در شب بچراغ میکنم دلجویی
لیکن کسر زلف تو جای دل ماست
کردی تو بجای دل ما نیکویی

ایضا له

گل گفت اگرت هست بمی مهوش خویش
با من بنشین و برکش می گلگون خویش
من بر دل خویش کرده ام آتش خویش
زان غنچه بکام دل گذارم خویش

ایضا له

آمد گل و بلبل زد نالهٔ زار او
می نالد و شور دیگر کند نالهٔ زار او
گل چون همه سرگذشت بلبل بشنید
بر خنده در آورد غم بیچاره زار او

ایضا له

گر لاله بنهد سیاه کاهی کم گیر
ور نیست بنفشه تیره فامی کم گیر
آنجا که رخ تو باشد از گل نبود
ور بزم طرب شکسته جامی کم گیر

ایضا له

دانش چمنی باد شمالست کنون
بی باده و گل عمر تو باطلست کنون
می خور که باجماع همه اهل هنر
خون می و مال گل حلالست کنون

بستند گره بانفس مشک تتار   بوی گل و باد سحر و زلف نگار

هشتن بر غم یکدگر گوهر بار   چشم من و لعل یارم و ابر بهار

ایضاً له

دل در پی دلبر سفر خواهد شد   جان نیز بدین عزم بدر خواهد شد

تا باز مرا ازو خبر خواهد شد   پس آب بجوی دیده در خواهد شد

ایضاً له ایضاً

یارب ز گناه پند دارم را   در زلف سر آدمی کرم دارم را

دوشینه بدین دران قدم باز پسین   خار دل و تابت الهم دارم را

ایضاً له

من دوش بر آرزوی روش بهر دم   در رنگ گل و باده نگه میکردم

با ساغر و با رباب تا روز سفید   با یاد رخت میزدم و میخوردم

ایضاً له

شادم منتظر کرم چه خندان بینی   کز خنده چو شمع خطر جان بینی

چون لاله زبر دلیست ایما خنده بیا

تا در لب خندان دل گریان بینی

در پای تو دل گرچه زبون افتادست
شمعم که مرا آب ز سر بگذشتست
در جستن وصل بین که چون افتادست
وز تشنگیم زبان برون افتادست

ایضا له

شمعم که مدام چشمم آب نم باشد
شادی و طرب بخواب بینم گه گاه
خنده بنه گریه بسور ماتم باشد
و آن نیز چو بیدار شوم غم باشد

ایضا له

آن جور که بر سر و بلندت کردند
شمعی چه عجب که کنده داری برپای
در بند اسیر و مستمندت کردند
سروی چه عجب که تخته بندت کردند

ایضا له

ای دوست مرا اگرچه دشمن دانی
خود نیست ز تو امید رحمت ذره
حال دل من تو بهتر از من دانی
حال شب من چو روز روشن دانی

ایضا له

شمعم که تهیدست جان بی دشمن من
صد توی غمم گرفته پیرامن من
بو یاد لب تو وقت جان دادن من
جان خنده زنان برون شود از تن من

اشکم که ز خون این دل ناشاد است — از بی‌آبی ز چشم من افتاد است

بگذار که در خاک درت می‌افتد — آخر نه چنانکه همت مردم زاد است

ایضاً له

عشاق نه از غمت جدائی گزینند — یا از پی مال سوز پائی گزینند

چون چنگ همه زنند دستی تا بلند — چون شمع همه ز زندگانی گزینند

ایضاً له

اقطاع طرب ز نظر ساغر ماست — سرسبزی عیش همه بر بستر ماست

همت که از فروغ می لعل شود — پیروزه که طرف کمر ساغر ماست

ایضاً له

کردیم دگر شیوه رندی آغاز — تکبیر زدیم چار بر پنج نماز

گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

ایضاً له

آن جام طرب شکار بر دستم نه — وان ساغر چون نگار بر دستم نه

آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود

دیوانه شدم بیار بر دستم نه

لب باز مگیر یک زمان از لب جام | تا بر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است | این از لب یار خواه و آن از لب جام

ایضاً له

در هجر تو من ز شمع افزون گریم | وانگه چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده گیرم از سر سنگدلی | چون ناله ز چنگ بشنوم خون گریم

ایضاً له

راز تو بر این و آن نتوان گفت | آسان آسان بنزد کسان نتوان گفت
این با که توان گفت که در دل من | تو بشنوی و با دگران نتوان گفت

ایضاً له

رنگ رخ زر ز سکه دولت تست | خون در رگ کان ز جود بی منت تست
در مدح تو همچو پسته ام چرب زبان | تا مغز در استخوانم از نعمت تست

ایضاً له

می خور که دل ریش ز مرهم اوست | محنت زدگان عشق را همدم اوست
نزدیک دلم خاک یکی جرعه بهست
به از چرخ که کاسه سر عالم اوست

ای لعل لبت کشته دلاور زنخ
وی کرده رخت جهان مسخر بزنخ
چون دید خطت که کار کار زنخست
او نیز برآورد سبک سر بزنخ

ایضاً له

مشک تو نقاب ارغوان میگردد
سوسن به بنفشه در نهان میگردد
هرچند که در چنین نهانیست جهت
دریاب که احوال جهان میگردد

ایضاً له

زلفت که پریشان و سیه رنگ آمد
شیرین دهنت که با شکر تنگ آمد
آن رنج دلت زان چنان پیداست
وین رنج رخت جانت بجان تنگ آمد

ایضاً له

از دیده [illegible] بارنی اگر آب شوم
از زلف بر وصل تو اگر تاب شوم
بر دست نگیری ار زنی تا بشوم
در چشم خوشت نیایم از خواب شوم

ایضاً له

داری ز پی چشم خوش ای در خوشاب
یک نرگس ناشکفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه تر که از بادهٔ حسن
یک چشم تو مستست و دگر چشم بخواب

ای ترک ختایی همه چیزت بنواست | الا یک چیز کز تو آن عین خطاست
یک چشم تو مست و زود گشت خراب | مستوری و مستیت بهم نامد راست

ایضا له

گر آب خورم دود شود در جگرم | ور خواب کنم گرد شود در بصرم
هرچه آن سیب رخت خیال می‌نگرم | رنجم همه زانست چو در مژگانم

ایضا له

ای از روی تو شادی همه ارباب دلست | و احوال زمانه پیر بر دردست
عالم همه هفت که با نقش گو باش | ما را ز میانه راه بر در دولت

ایضا له

چشمم چو دو چشم تو درم میگردد | پشتم چو دو زلف تو بخم میگردد
جانم چو دهان تنگت از غم برود | همچون کمرت گرد عدم میگردد

ایضا له

مهر تو نشان آب و گل می‌برد | رخسار تو رونق چگل می‌برد
وان هندوی زلف تو بچابک دستی
شاکه ز میان چشم دل می‌بردند

من می نه برای تنگ دستی نخورم
یا از غم رسوا همی مستی نخورم
من می زبرای خوشدلی میخوردم
اکنون چو تو در دلم نشستی نخورم

ایضاً له

خوش باش و کره ز طاق ابرو در گیر
یا چشم از آن دو دیده جادو برگیر
در چشم تو هیچ بیگانه نماند
شرم از که کنی آستین از رو بر گیر

ایضاً له

من هم زده زلف و رخ زنگی خوش
بر بود ز طاق ابروانتنگی خوش
تنگ آمده ام همچو دهان تو ولیک
این تنگی ناخوش است از تنگی خوش

ایضاً له

چشم زمیان تو نشان هیچ ندید
پیش از کمر تو زمیان هیچ ندید
چه هست دهان تو در عالم لطف
هرکس که ندید آن دهان هیچ ندید

ایضاً له

در حق خود از تو صد سخن می شنوم
دشنام همی دهی و من می شنوم
این سر دو سخن نه تو ام میگویی
من این همه از لب و دهن می شنوم

دلدار مرا اگر فراخست دهان	گل را نه همه از خنده دهانست چنان
چون غنچه دهن تنگ بتان را دهنست	گر دست کسی فراخ باشد چه زیان

ایضا له

گر در دهن تو از فراخی سخنیست	آهو دانند گفت و گوی هر طعنه زنیست
یک هست به چشم ما دهان تو بزرگ	زانست که آن دهان نه کوچک دهنیست

ایضا له

از عشق دهانت دل مسکین تنگست	گفتند فراخست دهانت زین ننگست
هر چند که در جهان فراخست دهان	لیکن دهن فراخ تشبیهی تنگست

ایضا له

چندان راحت آن زدی دلارای فراخ	تا گشت دهان آن شکرخای فراخ
وین نیز هم از غایت لطفت که خاست	تا بر دل تنگ ما کند جای فراخ

ایضا له

لعل لب تو که درج گوهر باشد	چون بوسه در و نهی به در خون باشد

گر جود دنیا مد لب تو عیبی نیست

یا قوت بزرگ که قیمتی تر باشد

در خلوت وصل این شکر اندر لب تو | چون می‌توان نهاد لب بر لب تو
من نیز شوم جان خود آیم بر لب | آنگاه نهاده‌ام لب اندر لب تو

ایضاً له

روزی که ببیم از رخ تو بوسی بربود | از ساده‌دلی رخ تو بر وی بخشود
آشفتگی زلف تو دانم زین است | در خط شدن لب تو باری زچه بود

ایضاً له

در چینک غمت گرنه زبون آدمی | کی چون سر زلف تو نگون آدمی
گر عارض تو مرا بخود ره دادی | چون خط تو از پوست برون آمدی

ایضاً له

بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز | و اندر تن من باقی جان بود هنوز
میگفت و مرا گوش بدان بود هنوز | بیچاره فلانی که جوان بود هنوز

ایضاً له

دل باید مرا خوار و خجل میخواهد | از من رخ آن شمع چگل میخواهد

جان میطلبد یار و بدو خواهم داد
زیرا که جنایت که دل میخواهد

نزدیک من ار فرشته‌ای و زیبا جان | باریک کنی همه تن خود چو میان
در خشانی و عیش ده کنار دگران | چندان باشی که در نگنجی بجهان

وله

گه در غم عشق خویش فرصت طلبی | تا با من دلخسته حدیثی گوید
گه گاه بغمزه مرا چشم رقیب | چون دیده نرگس از [illegible] زرد

ایضاً له

هر جا که دلی گشته ز جان فرسائی | عشق آمد و داد از تو مرا [illegible]
پیرامن هر [illegible] هوائی | الحق خوش [illegible] آمد این کهن پیرایی

ایضاً له

ای بسته بکاکل من میان آهسته | وی کرده مرا قصد بجان آهسته
جان [illegible] خواهی [illegible] شتاب | آهسته تر ای جان جهان آهسته

وله

[illegible] خاطر ز پروا [illegible] | غمهای جهان با من غمخوار کند

تو شاه و نشان بعمر در باز کنند
عمر [illegible] من و [illegible] باز کنند

بستان دلم ار ز غم زمین بستاند | ور من ندهم به دم زمین بستاند
گر عشق تو خون من چنین خواهد ریخت | سرمایه دگر نه ام زمین بستاند

ایضاً له

ای مشک تو باری ز کجا آمده | بر بوی دو زلف یار ما آمده
از آنکه اگر نه بر خطا آمده | از ترکستان سیه چرا آمده

ایضاً له

همه بی رخ نگارند ما نیم بچشم | وانهم ز ره نگاه نگو نیم بچشم
با همدگر احوال خود از بیم رقیب | گفتیم به ابرو و شنیدیم بچشم

ایضاً له

همچون آواز مرغ از ماتم برکش | وانگاه چو چنگم نفسی در بر کش
ور از تن من بسی رگی نه در پرده تست | بیرون کن و دیگری بجایش درکش

ایضاً له

هر چند همی که با تو در کار کنم | چون نای همیشه ناله زار کنم
یک لحظه گر از کنار تو دور افتم | چون چنگ تو روی سوی دیوار کنم

کاهی بخوانم چو زلف گستاخ کنی | کاهی سرم از جفا بصد شاخ کنی

تا لب تو نهم زلب تو دشنام زنم | چون لاله نیم اگرچه که دل سوراخ کنی

ایضا له

ای پیش [illegible] چکیدست تو از هر کس | [illegible] خون پر مراد هیچ نمانده برگ

همچون نی [illegible] چنگم که نماند نفس مرا | نه مغز در استخوان و نه خون در رگ

ایضا له

تا کی [illegible] تو قبای [illegible] خوردن گرد | در بند کمات هرچه توان کردن کرد

برگی مدر [illegible] خون من و اندیشه مکن | خلقیست چو مرا خی برگ کردن گرد

ایضا له

ای ساخت [illegible] که با تو [illegible] | هر رومی و هندوی نشیند بطرب

گر [illegible] تو فام را رخ چو صبح | گه های سیاه جلوه در انجم بر لب

ایضا له

چون [illegible] تو تا رگ نیم در تن ما | در [illegible] کوشش زمانه [illegible] کین ما

سهو را بائتم و قسوی [illegible] یک خواهی کیر
را من [illegible] دیگر [illegible] باشد

با دشمن و دوست آشتی کردیم چو شمع	نقش همه کس بخود پذیریم چو شمع
عشاق قلندریم و در غیبت کرما	آنیم که بی‌نفس زییم بمیریم چو شمع

وله

ماییم نگین خاتم جان یاییم	ماییم که یکباره خود فرماییم
در آتش غم چو شمع جان فرساییم	گر چشمه نگاهی و بیجا افزاییم

ایضاً له

پس آنگه که از دیده بحاصل آرم	از آب دو چشم پای در گل دارم

در چشم نماند آب و ترسم زین پس

چون شمع ز دیده آتش دل بارم

آن دو بیت که بشکر غزو اعضا طبعیتان آید و اصفهان

چون تب کرده و کمال اسمعیل اصفهانی

در انتحار مجیر فتح کردند تکمیل اصفهانی

علیه الرحمه در اثنا و هم بازگشته اند خوشی خو

این رباعی را بدیوی که ترتیب بود سوی نوشت

دل خون شد و شرط جانگدازی اینست — در مذهب او کمینه بازی اینست

با این همه هیچ نمی یارم گفت — شاید که مرا بنده نوازی اینست

تمت الکتاب بعون

الله الملک الوهاب

